



آتش عشق

عماد خراسانی

پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکیست
حرم و دیر یکی سبجه و پیمانہ یکیست
این همه جنگ و جدل حاصل کوه نظری است
گر نظر پاک کنی کعبه و بتخانه یکیست
هر کسی قصه شوقش به زبانی گوید
چون نکو می نگرم حاصل افسانه یکیست
این همه قصه زغوغای گرفتاران است
ورنه از روز ازل دام یکی دانه یکیست
ره هر کس به فسونی زده آن شوخ ارنه
گریه نیم شب و خنده مستانه یکیست
گر ز من پرسى از آن لطف که من میدانم
آشنا بر در این خانه و بیگانه یکیست
هیچ غم نیست که نسبت به جنونم دادند
بهر این یک دو نفس عاقل و دیوانه یکیست
عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست
گر بسر حد جنونت ببرد عشق عماد
بی وفایی و وفاداری جانانه یکیست

غم عشقش ده...

جلال الدین مولوی

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
دلبری، عشوه دهی، سرکش و عیارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان می گذرد
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن
با طیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه
یک سقای حجری سینه بیکبارش ده
گمراهش کن که ره راست نداند سوی شهر
پس قلاوو زکش بیهده رفتارش ده
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند
مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کوصیادی که همی کرد دل ما را یاد
زو بتر سنگدلی و دل بیزارش ده
منکر یار شدست آنکه مرا مار نمود
ببر اقرار از و ودم انکارش ده
بس کن ای ساقی و کس را چورهی مست مکن
ور کنی مست بدین حدره هموارش ده

سوار کجاست؟

دلَم هوای جنون کرده، زلف یار کجاست
هوای حق به سر من زده ست، دار کجاست؟
چه گردها که به پا میشود به دشت امید
پس انتظار کی آید به سر، سوار کجاست؟
هزارها که کشیدند انتظار بهار
بهار آمده، پس نغمه هزار کجاست؟
بهار آمده و چشمه سارها خشک است،
سختاوتی نکند، ابرآبدار کجاست؟
گرفتم آنکه به دشت و دمن دمید بهار
دلی که سبز شود از دم بهار کجاست؟
بنفشه بی گنهی سر به زیر افکنده ست
گناه کرده از کرده شرمسار کجاست؟
مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست
وگر نه نیک شناسم که عیب کار کجاست؟
قرار بود که «گلبنانگ» بی قرار شود
کسی نگفت که آن مایه قرار کجاست؟
کمال اجتماعی جندقی «گلبنانگ»

حسرت بوسه

همدمی تا دل ما را دهد آرام کجاست؟
محرمی تا ز من آرد بتو پیغام کجاست؟
حسرت بوسه زدن، بر لب گرمی دارم
لب یار از نهد دست، لب جام کجاست؟
باده گلرنگ و چمن خرم و سبز و من و چنگ
هر دو در ناله که آن سر و گل اندام کجاست؟
طمع صبح ندارم ز شب تیره هجر
ماهتابی که بر آید ز لب بام کجاست؟
گر بروی تو بر آشفتم دلم دوش، مرنج
بحر را پیش مه چارده آرام کجاست؟
کام خسرو نشدی همچو تو شیرین، فرهاد
در ره عشق نگر، پخته کجا خام کجاست

کو چراغی جز تنم

ای دیار روشنم، شد تیره چون شب روزگارت
کو چراغی جز تنم، کاتش ز من در شام تارت
ماه کو، خورشید کو؟ ناهید چنگی نیست پیدا!
چشم روشن کو که فانوسش کنم در رهگذرت؟
آبرویت را چه پیش آمد که این بی آبرویان
می گشایند آب در گنجینه های افتخارت
شیر زن شیرش حرام کام نامردان کودن
کز بلاشان نیست ایمن گور مردان دیارت
می فروشند آنچه داری: کوه ساکن، رود جاری
می ربایند آهوان خانگی را از کنارت
گنج های سر به مهرت رهنان را شد غنیمت
درج عصمت مانده بی دردانگان ماهوارت
شب که بر بالین نهم سر، آتش انگیزم ز بستر
با گداز سوز و ساز مادران داغدارت
در غم یاران بندی، آهوی سر در کمندم
بند بگشا- ای خدا- تا شکر بگذارد شکارت
مدعی را گو چه سازی مهر از گل در نمازت
سجده بر مسکوک زر پر سودت آید به کارت
ای زن، ای من- بر کمر دستی بز، بر خیز از جا
جان به کف داری همین بس بهره از دار و نداشت
سیمین بهمانی

پس خدا آدم را به صورت خویش آفرید

تورات، سفر پیدایش، آیه ۲۸، باب اول
مرا به جرم کدام معصیت
به دوزخ زیستن
کفاره مقرر داشتی؟
گناه من همه پارسایی بود و
دست به سینگی در اطاعت مطلق
هم از بیم آتش عقبی
عصیان را در نهاد، نهان داشته بودیم؟
یا اولوالعزمی تو
تلقین بی یقینی زیرکانه بود
و استیلائی تو بر بیست کون و مکان
مگر ترفندی فریبنده
اذان اناالحق را گلو به تیغ می کشند
زیرا که تو
بیگانه خداوندگار جهان بودی
آن سوی میزان عدل
فقدان ثقل رقیب ترجمان واقعه می شد:
که تو اقتدار مطلق کهکشان بودی.
نفس دانستن
و جسارت پرسیدن، حتا
عقوبتی گران داشت:
زیرا که تو تنها کمال عقل زمان بودی
عصیان را در نهاد جان پنهان می کنیم
مباد
قدیسان تو با حربه ی بهتان کفر
پشتاپس دام های چهل در کمین باشند.
هلا!
لایزالی دسیسه بی شگرف!
اگرم به گناه هشیاری
جزای جهنم مقدر است،
به چه نیت پس
تو خود، الگو به هیات خویشم بریده بی؟
به چه نیت، پس....

جهانگیر صداقت فر تیبوران - ۱۰ نوامبر ۲۰۰۴

شهر نو

مصطفی سرخوش
یکی گفت ویران شود شهر نو
که بازار ننگ است از من شنو
نمانیم بیهوده هنگام را
ز نیم آتش این شهر بد نام را
که جز رنج و بیماری و دشمنی
نخیزد از این کوی اهریمنی
بدو گفتیم: این چاره ی کار نیست
ره و رسم درمان بیمار نیست
که آورد ای مرد پرهیزگار
کهن شهر ما شهر نو را بیار
گرفتم که این آتش افروختی
همه شهر نو را بدان سوختی
دگر باره زائیم شهری ز نو
که مائیم خود مادر شهر نو

برگ های پاییزی

غروب می رسد
غروب من هم
پیچپه هایی در گوشم می پیچد
می اندیشم
به اوراق سیاه مشق ها
به نامه ها و نامه های عاشقانه
به کتاب ها و کتاب های ممنوع
به پرونده های ساواک
به دفترهای شعر، خطابه ها، روزنامه ها
به صفحات تاریخ
و این برگ های پاییزی
که زیر پاهایم خرد می شوند....

سیاوش کسرائی تهران، آذر ۱۳۶۱

گذار از شب

غنیمتی است تو را داشتن
در این گذار که بر وحشت است و بر ظلمات
شب سترون دلگیر
از زنجیر می گذرد
فدای گیسویت، اما
تو با منی و
تو، تا با من باشی،
شب از نوازش گیسویت
از حریر می گذرد
تو از کدام افق می آیی
که پاک بازتر از خورشیدی؟
صنوبری جو تو چون می روید
در پلشتی این لوش و لاشه زار،
خدا را!
بگو بدانم:
کدام گوشه این خاک پاک مانده،
نگارا!

شب از کدم سو می وزد
که روشنم من و تاریک
و از ستاره غم سرشارم؟...
آه، باری، بگذریم...
به سوی من چو می آیی،
تمام تن تیش و بال می شوم
چو در تو می نگرم،
زلال می شوم
سخن چون می گویی،
آفتاب بر می آید،
و می پذیرم من
که هیچ زشت و دروغ و دعا نمی باید
و می سرایم با نایی از سکوت،
که مولوی حق داشت
هماره عاشق بودن را
هماره بسراید

اسماعیل خوبی

لاله ها

حسن حسین پور (پیمان)
نه جانم دخترم! این لاله ها را
نیرونده دم باد بهاران
نجنبانده زمین گهواره شان را
نداده شیرشان را جویباران

نه جانم دخترم! این لاله ها را
در این دوزخ نکشته باغبانی
که در دوزخ بهار و باغبان نیست
کجا دوزخ؟ کجا این مهربانی؟

دگر خلقت بود این لاله ها را
که گرم و آتشین رنگند و مرطوب
چکیده از دل پر درد امید
نشان تلخ رزمی گشته سرکوب

امان آهسته تر پروانه ی من
تن پر درد ایشان را میازار
اگرچه دستکت نرم و لطیفست
نخشکیده به جان نشان زخم پیکار

بیا دختر به جای ابرهایی
که بر هرزند و سرگردان پریشان
بزنجی به زلفان طلائی
به چهر داغ اینان سایه بنشان

بیا دختر به جای چشمه هائی
که شد هر اشکشان در دیده شان سنگ
بر این گل ها که خون صبحگاهند
بریز اشکی که از داغند دلتنگ

که این گل ها، گل بخت بلندت
در این دوزخ به مهر تو شکفتند
که این گل ها گل فردای شادت
درود آخرین را بر تو گفتند

همین دور روز هستی

بیا به میکده بنشین دمی، که حال کنیم
شراب را که حرام است، ما حلال کنیم
بیا به میکده تا در پناه گرمی می
چنان شویم، که دل خالی از ملال کنیم
لب پیاله ببوسیم و مست مست شویم
به گریه با دل شوریده، شور و حال کنیم
بیا که بی خبر از خود شویم و با پر عشق
سفر به شهر طلاگونه خیال کنیم
محمد نوعی

غذای روح

ابوعلی سینا
غذای روح بود باده رحیق، الحق
که رنگ و بوش کند رنگ بوی گل رادق
پلنگ گردد اگر قطره ای بنوشد موش
همای گردد اگر جرعه ای بنوشد بق
به طعم تلخ چون پند پدر، و لیک مفید
بنزد مبطل باطل، بنزد دانا حق
حلال گشته به فتوای عقل، بر دانا
حرام گشته در احکام شرع، بر احمق
حلال بر عقلا و حرام بر جهال
که می محک بود و خیر و شر از او مشتق
می از جهالت جهال شد به شرع حرام
چو ماه، کز سبب منکران دین شد شق
شراب را چه گنه زانکه ابلهی نوشد
زبان به هرزه گشاید دهد بیاد ورق
غلام آن می صافم که بر رخ جانان
بیک دوجرعه بیارد هزارگونه عرق
چو درچکد به میان ققد ز حلق کدو
ز لحن باریدی خوشتر آید آن لق لق
بدان خدای که جز وی خدای دیگر نیست
که من چومی خورم اعضای من بگیرد حق
چو بو علی می ناب ارخوری حکیمانه
بحق حق که وجودت بحق شود ملحق

آزادگی

گر چرخ بکام ما نگردد،
کاری بکنیم تا نگردد.
گوئیم به او: مطیع ما گرد!
یا می گردد و یا نگردد.
گر گشت، خوشست، ورنه ما دست
از او نکشیم تا نگردد.
هرگز قد مردمان آزاد
با هیچ فشار تا نگردد.

در پنجه اقتدار مردان
نمود گرهی که وا نگردد.
گر مرد فنا شود بگیتی،
هرگز اثرش فنا نگردد.
پرورده ناز و نعمت، آگاه
از حال دل گدا نگردد
لاهوئی اگر بمیرد از رنج،
تسلیم به اغنیا نگردد.
ابوالقاسم لاهوتی باکو سپتامبر ۱۹۲۲

خون چکید و دریا شد

ماجرای ما این بود، قصه تبرزین بود
خون چکید و دریا شد، از حجاز تا چین بود
خشت خشت روی هم، خون هم وضوی هم
دست و پا و موی هم، زخم های چرکین بود
جان نبود: فریادی، نان نبود: بیدادی
دل نبود: بریادی، دین نبود: آیین بود
قطره قطره بالا رفت، خاک تا ثریا رفت
آن که بر چلیپا رفت، آرزوی دیرین بود
سایه های وهمی دور، آب نه: سرابی شور
داستان خلقی کور، در مسیر تکوین بود
سایه ای به خود پیچید، خنده ای به لب خشکید
کوه، آسمان غریب، گوش ما و یاسین بود
هرزه ای نهالی شد، میهمان و بالی شد
آدمی خیالی شد، کار مرغ آمین بود
فریبا میرزا محمد اردیبهشت ۷۳

داغ لاله

یاد تو از ضمیر به نسیان نمی رود
نقش رخت زدیده به توفان نمی رود
با بخت تیره چون به تماشای او روم
در شب کسی به سیر گلستان نمی رود
عاشق بسان شمع بود از غرور عشق
در زندگی سرش به گریبان نمی رود
شمع قلم زنامه گرم به ته رسید
شوقم هنوز بر سر عنوان نمی رود
تن سرد گشت و داغ جنون گرم سوختن
سر در ره تو رفته و سامان نمی رود
ساقی زمی کدورت دل کم نمی شود
بنشین که داغ لاله ز باران نمی رود
چندان که می رویم بجای نمی رسیم
ریگ از روان بود ز بیابان نمی رود
رفتم به فکر زلف تو هنگام بیخودی
مستش مدان کسی که پریشان نمی رود
دیگر «کلیم» اگر زلگد کوب حادثه
چون سرمه می شود ز صفاهان نمی رود.
کلیم کاشانی